

## چگونه باباجانم وارد مشاغل سیاسی شد؟

وقتی «بن سیمونز» - کلانتر محل - از کوچه بالا آمد و وارد حیاط شد، تازه شام مان را خورده روی ایوان جلو خانه نشسته بودیم.

بابام آن شب هیچ کیفور نبود و تقریباً در تمام مدت یک کلمه حرف نزده بود، جز اینکه گاهی زیر لب با خودش چیزی می گفت و غُری می زد. علتش هم این بود که مامانم سخت سرکوفتش زده بود و به اش گفته بود آدم تنبل بیکاره‌ای است که هیچ وقت کار ثابتی نداشته و هیچ وقت هم خودشو برای پیدا کردن یک کار حسابی توزحمت نینداخته.

مامان تمام روز تو حیاط راه رفته به بابا غُر زده بود... آخر هیچ وقت باباجانم پولی دست و پانمی کرد و بیچاره مامانم مجبور بود برای گذران خانواده رخت چرک های مردم رایشوید و اطو کند.

اما وقتی باباجانم دمغ شد و مثل لاک پشت سرش را کشید تو لاکش مامانم هم دیگر غرغر نکرد و ساکت شد... تنها به بار، باباجانم به مامانم گفت حالا که اینطور شد، برای این که ثابت کند آن اندازه ها هم در پول پیدا کردن دست و پا چلفتی نیست به دنبال کاری خواهد رفت.....

از موقعی که آمدیم رو ایوان نشستیم، بابام همین جور یک ریز با خودش غُر زد و غُر زد تا وقتی که بن سیمون وارد شد و سلام کرد.

بابام گفت: - سلام، بن! بیابشین.

مامانم هیچی نگفت. با سیاستچی هایی از قماش بن سیمون میانه ای نداشت و از آن ها یک قلم متنفر بود.

بن همانطور که تو تاریکی برای پیدا کردن صندلی کورمال کورمال می کرد، گفت:

- چه شب خنکیه، خانم استروپ!

مامانم گفت: - شاید...

سکوت سنگینی برقرار شد. بن چند بار سینه صاف کرد. انگار می خواست چیزی بگوید. اما می ترسید دهن وا کند و از مامانم لیچاری بشنود.

بابام پرسید: - انگار این روزها خیلی گرفتاری، بن؟

کلانتر، که انگار منتظر همچین فرصتی بود ذوق زده گفت:

- خیلی. خیلی گرفتارم انقد گرفتارم که فرصت گیرم نمی آد به دیکه به جابیشینم و خستگی درکنم.

هر دیکه خدا به جام. همین جور کار کار و بازم کار... از کله سحر تا بوق سگ.....

بابام بی معطلی بیخ حرف را چسبید و گفت:

- توبه یک کمک احتیاج داری، بن. مثلاً به من... من این ورو اون ویر کارامو که درز بگیریم، به خورده وقت پیدا می کنم. البته نه چندون زیاد، اما خوب. به چیزی می شه!... آخه به کارای خودمم باس

برسم..... روهم رفته اگه لازمت باشه می تونم کارامو جوری راس وریس کنم که ساعتای بیکاریم سرهم دیگه بچسبه.

بن به جلو خم شد و گفت:

— موریس! راستش برا همین که یه خورده آزاد بشم امشب پاشده ام اومدم سراغ تو... نمی دونی چقدر خوشحالم که خودت اول اینو پیشنهاد کردی....  
مامان گفت:

— بن سیمون! من نمی دونم باز چه کلکی می خوای سوار کنی. اما هرچی هست ازت خواهش می کنم روراست بریزی رو دایره مثل اون دفعه نشه که حقه رو به موریس سوار کردی....

— مادام استروپ! اون فکری که من دارم ازاین چیزانیست. من برا موریس توفکریک کارهمیشگی هستم.

مامان که داشت روی صندلی گهواریش تاب می خورد، ناگهان از حرکت ایستاد، خودش را راست گرفت و باتشدد پرسید:

— مثلاً چه کاری؟

بن گفت: — حالا عرض می کنم... انجمن شهر، تو جلسه دیشب خودش تصمیم گرفت درمورد این سگ هایی که تو کوچه ها ول می گردن طبق قانون عمل کنه... آخه مثلاً الانه من دو روزه عقب یه سگی می گردم که هار شده و باید بگیرم بکشمش... انجمن شهر به هزار و یک دلیل قبول کرده که وجود این همه سگ ولگرد مخل امنیت اجتماعیه و به من دستور داده قانون سگ های ولگردو اعلام بکنم و هرسگی رو که دیدم تو کوچه ها ول می کرده بگیرم سر به نیست کنم.... من به اوناگفتم که کارم چه قد زیاده و اوناظفلکی ها راضی شدن که کس دیگهئی رو مامور این کار بکنیم.

مامان یک هوانگاری ترقه از رو صندلیش پرید و جیغ جیغ کنان گفت:

— کس دیگهئی مامور جمع کردن سگای ولگرد کنین! ... بن سیمون، می خوای تو روی من بگی که خیال داری شوهرمو برای دویدن دنبال سگا استخدام کنی؟ ... یال لا! همین الان مَث برق ازاین جا بزَن به چاک، بی قباحت!

بن سیمون حالت دفاعی به خودش گرفت و با عجله گفت:

— یه ديقه مجال بدین خانم استروپ! من کی همچین حرفی زدم؟....

یکی از اعضای انجمن اسم موریسو برد که مثلاً این شغل مناسب اونه و ... اونا تصویب کردن که ....  
بابام حرف او را برید و گفت:

— به طور قطع سگا خیلی دوست دارن دنبال راه بیفتن. از قرار معلوم انجمن شهراینو می دونه.... من خودم دیده ام که انگارسگا همیشه منتظر منن!....

مامان با تشدد سخنرانی باباجانم را برید و فریاد کشید:

— خفقون می گیری یانه، موریس؟ ... اه، اه، اه! هیچ کسو تو عمرم ندیدم این قد فطرتش پست باشه!

— اما اشتباه نکنین خانم استروپ: عده زیادی از سیاستمدارای مشهور و اعضای کنگره و خیلی از کلانترها زندگی سیاسی خودشونو از کار «جمع کردن سگای ولگرد» شروع کردهن. خیلی کمن سیاست

مدارایی که از راه های دیگه وارد این کارشده باشن.  
مامان گفت: - هیچ وقت همچی چیززی رو باوریم کنم. من همیشه خیلی بیش تر از این ها برا یه سیاستمدار ارج و قرب قائل بوده‌م.

- سیاست چیز خیلی عجیبیه!... مثلاً همین که یه سیاستمدار میتونه کارشو خیلی زود از همین راه جمع کردن سگای ولگرد شروع کنه و، بعد از اونم شروع کنه به طی کردن مدارج ترقی و پله های بالاتر. اصلاً سیاست غیر از این چیز دیگه‌ئی نیست که!

مامان ساکت شد و من از نو صدای جنبیدن صندلی گهواره‌ئیش را شنیدم. خیلی ساده می شد فهمید که دارد به حرف های کلانتر فکر می کند.

باباجانم نطقش باشد:

- من راجع به این موضوع فکر می کنم. فکرشو که البته خیلی پسندیده‌م.... راستش از مدت ها پیش به خودم می گفتم که بالاخره من یه روز باید تو زندگی سیاسی رل بزرگی بازی کنم.... این فس فس کردن یه نواخت هر روزی یک کمی این جا و یک کمی اون جا، - نخ خیر!... از اولش می دونستم از این راه به جایی نمی رسم!

بن سیمون دیگه مجالش نداد:

- خب، موریس! از فرار تو دیگه این شغلو قبول کرده‌ی . برای تو، این، کار بزرگیه - می دونی؟ باس بگم خیلی شانس آوردی... گرچه، یه خورده هم فعالیت های خود من زمینه رو آماده کرد.

بابام همان طوره که نشسته بود بی حرکت ماند و کوشید در تاریکی صورت مامان را ببیند... مامان یکریز صندلی گهواره‌ئیش را تاب می داد. و صدای یکنواخت آن به صدای قطرات آبی شباهت داشت که از شیریه تو تشت بچکد.

باباجانم که سعی می کرد تو تاریکی قیافه مامانم را ببیند، گفت: - خب این یه شغلیه باب من و خیال می کنم باید قبولش کنم....

یک لحظه صبر کرد ببیند مامان چه می خواهد بگوید. مامان وانمود کرد که حواسش به آن ها نیست و بابام به سرعت گفت: - پیشنهاد تو قبول می کنم!

و کار راتمام کرد. بن سیمون بلند شد و به طرف پلکان راه افتاد:

- جداً موریس، خیلی خوبه. من چه قد از این کارت خوشحال شدم. خب امیدوارم فردا صبح بعد از اون که صبحونه تو خوردی تو شهر ببینمت.

از پله ها شروع کرد پایین رفتن. همین که به آخر آن رسید، بابا شتابان بلند شد و صداش کرد. خیلی مضطرب بود. گفت:

- بن! برا این کار چقدر می سلفن؟

- آه ... منظور حقوقه؟

- حُب آره دیگه... برای این که آدم مسئول امور سگای ولگرد بشه چه قد می سلفن؟

- راستش این که، همیشه راجع به حقوقش گپ زد...

بن، بفهمی نفهمی دست و پاش را گم کرده بود.

بابام گفت:

— حُب. پس چی؟

— همین قد، یه پاداشی می دن.

— پاداش؟

— حُب بعله دیگه... برای کارای سیاسی که حقوق نمی دن، پاداش می دن.

— پاداشش چه قدی می شه؟

— برا هرسگی که به دام بندازی بیست و پنج سنت .

بابا ساکت ماند و مدتی مدید چشمش تو تاریکی راه کشید.

بن آرام آرام داشت راه می افتاد. باباجانم گفت:

— راستشو بخوای یک کمی دل چرکین شدم... من انتظار داشتم که دست کم آخر هر هفته یه حقوق ثابتی داشته باشم.

— اما موریس، درعوض فایده پاداش اینه که حقوق محدود نیست. وقتی حقوق محدود باشه، تو همیشه می دونی که ازیک مبلغ معلومی تجاوز نمی کنه. در صورتی که این جوری درآمدت محدودیت نداره. هرجی بیشتر سگ بگیری بیش تر پول به جیب می زنی.

بابا جانم تردماغ شد و گفت: — کاملاً حق با توئه بن. هیچ فکرشو نکرده بودم که این جوری بهتره.

بن هم راهش را گرفت و رفت:

— حُب، فردا می بینمت.

— شب به خیر، بن. ازت ممنونم که فکر من بودی.

دوتایی من به ایوان برگشتیم. مامان رفته بود بخوابد. بابام گفت: — بچه بریم بگیریم تخت بخوابیم. فردا روز بزرگیه، خیلی به استراحت احتیاج داریم.

لباس مان را کندیم و رو جاهای مان دراز شدیم. من تا دیرگاه صدای بابام را یم شنیدم اسم سگهایی را که تو شهر می شناخت با خودش می گفت....

... و بالاخره خوابم برد.

فردا صبح، همین که صبحانه را خوردیم، بابا کلاهش را برداشت: باید به شهر می رفت. نیم ساعت که رفتیم، بابام دست کرد تو جیبش و یک سکه ده سنتی دراورد:

— بدو پیش قصاب، بچه! گنده ترین گوشتی رو که می شه با این پول خرید، بخر و بیا... لازم نکرده حتماً تازه باشه، همین قد که یک تیکه گنده بود کافیه.

به تاخت رفتم و بابک تکه گوشت برگشتم.

باباتو سایه یک درخت چتری نشسته پادشاه هفتم را خواب می دید. اما همین که برای نشان دادن گوشتی که خریده بودم تکانش دادم از خواب پرید.

گوشت را بو کرد و گفت: — حُب. حالا دیگه میان. بیا بریم بچه!

ازیک کوچه دیگر راه افتادیم، بابا گوشت را تو دستش گرفته بود. طولی نکشید که پشت سرمان را نگاه کردیم و دیدیم یک سگ پشمالو گل باقلائی پوس پوس کنان دارد دنبال مان می آید.

— غیر از این هیچ کاردیگه نمی تونستیم بکنیم بچه. تویه همچی وضعی غیر از یک تیکه گوشت هیچی به داد آدم نمی رسه.

سوتی زد. سگ گوش ها را تیزکرد و سرعت بیش تری به حرکات خود داد. اندکی بعد، سگ دیگری که باد بوی گوشت را به دماغش رسانده بود به اولی ملحق شد. سراولین گذر که رسیدیم، تعداد سگ ها به هفت رسیده بود.

باباجانم با دُمش گردو می شکست. به من گفت که جلو جلو بدوم و درانبار را واکنم. داخل انبار شد و همین که دسته سگ ها هم عقب سرش وارد شدند، خودش با تکه گوشت زد بیرون و من در را بستم.

— یه سگ دیگه هم که بگیریم دو دلار به جیب زدیم... پول واقعاً مفتیه. فقط مزد خیابون گز کرده دیگه. تازه حالا دارم می فهمم که چرا مردم این قد عاشق کارای سیاسی هستن. حالا دیگه من به هیچ قیمتی حاضر نیستم جای خودمو با هیچ کدوم از خلق الله عوض کنم. برا این که زندگی آدم به خوشی بگذره، هیچی بهتر از کارهای سیاسی نیست.

یک خیابون دیگر را پیش گرفتیم. هنوز چند قدم بیش تر نرفته بودیم که یک سگ گنده، غرش کنان از زیر عمارتی درآمد و دنبال مان راه افتاد.

دفعه دومی که به انبار رفتیم، حساب کردم دیدم پنج تا سگ عقب سرمان است. وقتی همه این سگ ها را قلع و قمع کردیم باباجانم نشست رو ماسه ها با چوب کبریت شروع کرد به حساب کردن دستمزدش:

سه دلار و خورده‌ئی شد، بچه!

کبریت را دور انداخت و ادامه داد:

— برا این چند ساعت کار مزد کلونیه. اگه فردا همین قد کار کنیم، شیش دلار گیرمون میاد. آخر هفته، هیجده بیست دلار پول به مون می دن. این پولیه که هیچ وقت فکر نمی کردم تو زندگی دستم بیاد.... بیا! حالا دیگه ظهره باس بریم ناهار بزیم.

سر میز، مامان جانم صم و بکم نشست و بابام جرأت نکرد لام تا کام جیک بزنه.

غذا که تمام شد رفتیم زیر درخت توت جتری نشستیم.

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که دیدم بن سیمون دارد با عجله به طرف خانه ما می آید. باباجانم همان طور خواب بود، اما من فوری بیدارش کردم. گفتم نکند بن کار واجبی دارد که حتماً باید به باباجانم ابلاغ کند.

بن، رسیده نرسیده، نفس زنان گفت:

— موریس! ممکنه به من بگی این همه سگی رو که تو انبار چپوندی از کدوم جهنم دره آوردی؟

بابام همانطور که رو آرنجش بلند می شد گفت:

— سگ ها؟ ... هیچی... لابد از تو کوچه دیگه... مگه کارمن همین نیست که حیوونای ولگرد تو کوچه روشیکار کنم؟... حُب اینایی هم که من تو دام انداختم نه بُزن نه گوساله، سگن دیگه...

بن با عصبانیت گفت:— آخه تو «فوت» سگ آقای شهردارو که جایزه برده گرفته‌ای... از اون طرف، آقای «جری هندریکنز» شیکایت کرده که سگ ایتالیایی شو دزدیدن، اونم تو انباره... سگ آقای پاپن هم

که بهترین سگ شکاری دنیاس اون توئه. خیلی از سگای مردمو که دولت بابتشون سالی دو دلار مالیات می گیره گرفته ای کرده ای اون تو. تو نباید سگایی رو که مردم بابتشون مالیات می دن بگیری! باباجانم گفت:

آخه اونا تو کوچه ول می گشتن. من دو دور تو شهر چرخیدم. هیچ معلوم نمی شه که این سگا ممکنه صاحبی هم داشته باشن. وظیفه من و مسئولیت سیاسی من حکم می کرد که دستگیرشون کنم خُب ... من به وظیفه عمل کردم.

— خُب، اینارو چه جوری تونستی بکنی اون تو؟

— یه جوری کردم دیگه... معمولاً سگا دوست دارن دنبال من بیان. دیشبم اینو بهات گفتم.

— اونا رو با طعمه‌ئی چیزی دنبال خودت نکشوندی؟

— تموم و کمال نمی تونم سیاستمو برات بگم. اما... خُب دیگه... یک تیکه گوشت کوچولو... اونم یه هو به فکرم رسید.

بن کلاهش را برداشت و درحالی که صورتش را با دستمال خشک می کرد گفت: — منم هیمن فکرو کردم. شک داشتم که موضوع دیگه‌یی تو کار باشه.

مدتی هردوشان ساکت ماندند. بعد بن کلاهش را سرش گذاشت و به باباجانم نگاه کرد:

— موریس! خیال می کنم کار این سگای ولگردو دست خودم بگیرم بهتر باشه. از اون گذشته جمع کردن سگای ولگرد می ترسم وقت تورو خیلی بگیره.

— سه دلاری که من کار کرده‌م چی می شه؟ نمی دنش؟

— چندون مطمئن نیستیم... در حال فکر نمی کنم انجمن شهر بتونه به این سرعت به کسی پول بده.

شهردار احتمالاً از خدمات من یه تشکر خشک و خالی می کنه و بس...! در این صورت دیگه من چه طور می تونم صورت حسابم جلوش بذارم؟... می دونی...؟ یکی از اولین چیزایی که آدم باید تو سیاست یاد بگیره اینه که واسه یه سیاستمدار، بدترین سیاستا اینه که بخواد پا رو دم سیاستمدارای دیگه بزاره!..

موریس! کلاهتو قاضی کن: آخه من چطور می تونم کار به این مهمی رو واسه خاطر تواز دست بدم؟

بابا به علامت تصدیق سری تکان داد و بعد، از نو چشم هاش را به زمین دوخت. سرش را به درخت توت چتری تکیه داده بود. گفت:

— گمون کنم حق با توئه، بن!... از همه چی گذشته، این کار تموم وقت منو می گیره. منم که این همه کار سرم ریخته، از بیخ با شغل هایی که تموم وقت آدمو بگیره مخالفم! .....

قصه های بابام — چگونه باباجانم وارد مشاغل سیاسی شد: اثر ارسکین کالدول، ترجمه احمد شاملو